

1

2

3

4

5

ما شاء الله لا قوة الا بالله



مطبع نظامی واقع کابل پورٹ

در نه داری بهت عالی چه بود
 که دست آید زان گنج نقد
 مسکن بر کنه می بیند
 زان که چو بهشتش دارند

بگو بودی در جود و در جود ذات پاک
 چون جود است بگو در جود و در جود
 از نور روشن شد چون این نور پاک
 از نور روشن شد چون این نور پاک

بسم الله الرحمن الرحيم

از گل رعنا بگو با سخن میبوی بروم خبر از یار مر جبا ای طوطی شکر مثال مرکب حرص بوار پی کنی بر نفس عشق ساز پی شغ از تو حاصل شد مرا وصل صنم از تو روشن شد مرا چشم شد پریشان آدم خالی تو یافت ترکیب وجود تو شیا	مر جبا ای بلبل باغ کهن مر جبا ای قاصد طیار ما مر جبا ای هر دو فرخند قال در زمان هفت آسمان لطیفی و مبدم روشن کنی دل چرخ از تو روشن گشت فانوس تنم مر جبا ای بهنمای او دین یافت قالب طینت پاک ز تو مر جبا ای فیض بخش کائنات
--	--

از جود است در جود و در جود
 بگو بودی در جود و در جود
 از نور روشن شد چون این نور پاک
 از نور روشن شد چون این نور پاک
 از تو روشن گشت فانوس تنم
 مر جبا ای بهنمای او دین
 یافت قالب طینت پاک ز تو
 مر جبا ای فیض بخش کائنات

حال افشان بگو با سخن
 میبوی بروم خبر از یار
 مر جبا ای طوطی شکر مثال
 مرکب حرص بوار پی کنی
 بر نفس عشق ساز پی شغ
 از تو حاصل شد مرا وصل صنم
 از تو روشن شد مرا چشم
 شد پریشان آدم خالی تو
 یافت ترکیب وجود تو شیا

ای خست از زنجیر کبر است
 انصاف و اجساد پیر است
 خورشید را کوئی نمی چاند
 از کجای خورشید را کوئی نداند
 خورشید را کوئی نمی چاند
 از کجای خورشید را کوئی نداند

حسب نیاز رشته ز نار است	سدره در پیش قرن دستار است
دل نشد بر گز خلاط و حوض	که نکردی از حضور دل نماز
که نکردی سجده از رویان	تا شود درهای حیرت بر تو بیا
از قنصر سر نشود می بین	کوری و بینا نشد چشم لقین
میکنی طاعت تو از بهر بیا	که نکردی سجده از بهر خدا
تا بداند خلق مراد و لیا	شقی پیر نیز کار و پار است
صویم گوئی نداری سینه صفا	از کرتهای خود شیخا خلا
نفس کفریش داری مکی	بهر شربت می شینی از عین
میکنی دست از بهر عا	مزدخواهی از عبادات یا
میکنی از کر عالم مطیع	میدهی کین تم فرو شفع
شیخ میگوئی و تسبیحی است	صدیقی داری نهان است
یکدی داری در صبح آردو	چاک دل از دست تو صحر است

شکستن بهر زنجیر
 بخت شکن بهر زنجیر
 خلیل الله بن کعب
 چون خلیل الله بن کعب
 خلیل الله بن کعب
 چون خلیل الله بن کعب

از زنجیری چون خود دانی نکل
 قامت از تو هرگز نکل
 دل بر او دست از هر دو
 کی شود مشکوف اسرار خدا
 صد تنه در دست ای الطویل
 کی کند خود خدا در دل تو حل

این فخریها مکن ای خود را
 این فخریها مکن ای خود را
 این فخریها مکن ای خود را
 این فخریها مکن ای خود را

در دیده انصاف ای ابل غل
دل چیست از کرم مصحف در غل
تا تو مرا از است شیطان بدیم
کی شوی سرا و حق ثابت قدم
حب

اوست در هر فرقه پید او همان
چهارک
اوست در ارض و سما و لاله جان
چهارک
اوست در هر فرقه پید او همان
چهارک
اوست در ارض و سما و لاله جان
چهارک

دست روی او چو کد در نظر
از خدا خوانی امان بی یمن
کشتی از دو چون گلشن بود
در صفت هر کس که در آن بود
خون آرد از دسی منال
گنداری از تنی دسی منال
دست رچی در دل اهل دول
نیوه اهل دول باشد دخل

شکست
میکند پیر جوان بی یمن
هر که عاشق شد بر واکشت
موا می گفت نه موی تاج
این پالست و سالت جوت
آن پالست و سالت جوت
آبی زوج بتول با پسا
تا نیاید در کج و کیسا
دین خود کرده برای تلف
کرد بر خود و آن سینه
کرد او را در دو عالم پایمال
تلخ گردان کام زانچ پیر
نفرتی گیری زان حیل ساز

هست نیایزال و پیر فرب
عارفان اعدا و اصادق
این سخن در گوش داری همچون
هم خدا خواهی هم دنیای دین
بهر دین دل کند از دنیا علی
آن صی مصطفی شیری خدا
زال نیار چنان و پشت پا
بهر دنیا آن پیر ناخلف
زال دنیا چون بر آمد در کج
داد بازی همچو کس پیر زال
چون خوری بسج و نه خوانید
گر بر افتد پرده از روی مجا

که دینایم کیم و مال و زر
آن نشندی از برای عروجه
از صدفی تاجی اخوان پیر
چون را به صفت
عالم را به صفت
بیرت باشد تیر تیر
کس نیاید از کس
کعبه و ما بی چو بنود از خدا
کس نه خود را نترسی از خدا
چون فزون فرزند و پیر

قطع گردد از اسب کز بهر مال
خون از اسب کز بهر مال
روگرداند چو کدای بی سنا
دولت از کسب و عین کس
نفس کا کفر و تافه کس
دوستان

سنگ خار اعل و کان باقوت و در
 غلظت شب تیره نو باره و غور
 چهل از خلق کرد از صانع یک
 قادی که آفرید از قطره آب
 نقشش شد در صفت انوار است
 هر که در جان سراست

معدن جان خزان سراست
 یار در تو بس چه آری
 یار در خود تو چه کردی
 ای که گرفتار ما بیند
 شش نشسته ناموس از آفتاب
 دست پیدا در توانا نقشش

نگار پندار نامان گوید که
 در خشم منصف نیست باز خاک
 آهسته آهسته آید این صفت
 جفت با شش بوی نایب آید
 کو که بر خیزد و در سوختن

صد زبان وصف و سون کشید	عجبه با صد شوق پیراهن دید
ز گس بیمار چشم از سر کشاد	جام زرین بر کف سپین نهاد
نخل سرو از قامت زیبا بود	سبز تر گشت سرتاپای او
بلبل و قمری بستان فوج هر	هر یکی بانطق و اقمار و گر
هر طرف بر خاست از وی نوحی	بر زبان دارند از وی گفتگوی
این شنیدم آنمه چند مر باب	سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطرب از شوق طرب جان ساز کرد	این ترانه وار سوز خاند کرد
یاد ریاحی بین تو در هر آینه	سوز ساز اوست در هر طغنه
هر چه بینی در حقیقت جلالت	شمع و گل پروانه بیل هم از دست
هر چه آید در نظر از جنود کل	بوم صحرای بلبل بستان و گل
عارف از نقش چیز بیچاره شد	صورت هر رنگ بدلتخ و دلف
مرغ و ماهی و مور و شیر	چشمه و باران و حیوان بی تو

باز که دو قوتی که درم نمی گوئی در درون
 با خدا بر دم می گوئی در درون
 از درون تو قوتی آفرید و درون
 از درون تو قوتی آفرید و درون
 از درون تو قوتی آفرید و درون
 از درون تو قوتی آفرید و درون

چون بنامی یار باستان
 به روی فرمود در نظر این بیان
 تا وقتی که یار باستان
 به روی فرمود در نظر این بیان
 تا وقتی که یار باستان
 به روی فرمود در نظر این بیان

تا ترا این قافله منزل بر
 جلو نهاد دست در شهری
 یک نفس یکدم مباحث از خود
 تا گنج در دولت غیر از خدا
 سینه با تیغ محبت چاک کن
 سکه ضرب محبت خوش
 غیر نقش اندر لایق خواه
 راه یابی در حریم کسب سیریا
 خوش را گم سازای حساب کمال
 ذره ذره قطره داند از خدا
 در حقیقت آب باشد جلوه
 آب چون گردی نماز جسم تو

یاس و انقاس که اهل جرد
 اوست پیدا و نماند آشکار
 بهوش دم دارای مرد خدا
 نفی گردان ز دل خود ماسوا
 زنگدل از صیقل لایا کن
 اسم ذات و چو بر دل نشست
 گشت چون بر نفس نقل
 چون شوی فانی تو از ذکر خدا
 چون بانی یا خدا یابی صلا
 هر که شد در بحر عرفان آشنا
 آب دریا چون زنده می شود
 نفس آب چون بست جسم تو

تو بهایش اصل کمال نیست ولی
 تو در دم گشت وصال نیست ولی
 بهوش دم دارای مرد خدا
 نفی گردان ز دل خود ماسوا
 زنگدل از صیقل لایا کن
 اسم ذات و چو بر دل نشست
 گشت چون بر نفس نقل
 چون شوی فانی تو از ذکر خدا
 چون بانی یا خدا یابی صلا
 هر که شد در بحر عرفان آشنا
 آب دریا چون زنده می شود
 نفس آب چون بست جسم تو

جان چو بستاند گرد و گشته ایم
 جاشقی دیوانه و شسته ایم
 سست به بوی شبنم از بوی او
 سست به بوی شبنم از بوی او
 سست به بوی شبنم از بوی او
 سست به بوی شبنم از بوی او

ای حقیقت ان گذر گزینان مجاز
 خندیشی در مقام حرم از
 خندیشی ز کبر سرخ و خندیش
 خند و کثرت ثانی خویش
 کینان در خانه وحدت بیا
 آتش آتشو آبخان بیا خویش
 آتش آتشو آبخان بیا خویش

تا که خود را گم کند
 تا توئی کی یار گردد یار تو
 چون نایب باشی باشد یار تو
 ز بار بار از سودای خود دل بیا
 ز بار بار از سودای خود دل بیا

تا که در میان از تو
 زنده بودم که گم کرده ام
 زنده گردان این دل پر زنده دار
 زنده کن با عشق جانان مرده دار
 تا بدو روح روانی یافت

چون پلنگ مرگ داری هفتا
 تا قیامت خشی اندر گونگ
 اسپ تازی نین کن بازی
 ناظر و منظور آن جانان شو
 ساقی بدم لبالب ساعرت
 عاقبت بر کرسی مقصدت
 گریه کرد این بیت اباسود
 گزینشی سرخی بر بامخند
 بهر شهرت میسکنه خود را گون
 از ریاضت خلق شش گون
 همچو لیل رخ ثانی در نیاد
 که زنی چون کوکب تیشنه سر

خواب چون آید ترا ای بیا
 باش که بحر عدم نیز و ننگ
 تا ترافرت بود کاری بسا
 رو که در ملک بقا سلطان
 عاشقا ز تاج شاه سی بر سر
 هر که اواز کید نفس خست
 ای شرف نشینده سالک چه
 چشم بند و گوش بند و لب بند
 ز بد و تقوی نیست ای جان
 سر کنی پادشاه و بالا پاکن
 همچو مجنون عشق داری مجاز
 گاه چون شیر خج رنجی جگر

ای تو زنی که دل از تو
 دل که بر جان دهر آواز عشق
 جان که بر جان دهر آواز عشق
 دل که بر جان دهر آواز عشق

دل کن از کلبه باطلک سیه
از خدا خیر از خدا و اگر خواه
چون زبان گویند شمشیر
میدوید که خدا را بسپار
دل مملو باد لبسین
زانکه دارند شیشه چو رو
از جان خود فاسد و شمشیر
ای جان موم یک یک مملو شمشیر

حال مردم یک یک از این جهان
آتش شمشیر بر افتاد از این جهان
شیر شمشیر شد شمشیر شمشیر
آتش شمشیر شد شمشیر شمشیر
آتش شمشیر شد شمشیر شمشیر
آتش شمشیر شد شمشیر شمشیر
آتش شمشیر شد شمشیر شمشیر
آتش شمشیر شد شمشیر شمشیر

شکسته قرین و وفا
بچه عفت از عالم پرید
همی رفت است از کشته و گدا
منهان گشتند گدا بی نوا
همی بر غاست از صاف جهان
دارم از دست زمانه فشان

این نشانهای قیامت شد
تایمات در جهان گردید
برکت از کشت و زراعت گشت
قاسم چو دو سخاوت گشت
رحم از دلهای مردم شد نمان
سختی پیدا شد در مردم دمان
غفل

در محبت تا قسوزی بال و پر سوز چون پروانه در چشم زهد و تقوی صیفت اعلی الجنا یک زمان خوشدل نباشی در جهان دل بدست غم چنان در گری دل بود از هر دو عالم بی نیاز ای درین غایب تو رفته بخواب عمر تو باشد مثال آب جو در جهان چون چید روز مچی خلق باین لعبت نقش خواب هر چه می بینی بگرداب جهان خافی از کرد و های بختن	کی شوی بهر نلگ آتش بر سر تا شوی با جان جهان نفس بر مراد خود گشتن کامیاب و اری غایب شوی از این و آن شادی عالم نیر ز نیم جو بگذر از روی حقیقت از مجت اندکی ماندست اور از رویا آب رفته باز که آید بخو این جهان را بر مثال خواب چشم چون بر هم زنی بینی خواب چون جبابه چشم تو گردد درین نفس را تیغ لاگردن برین
---	--

در دمندهی کوه در دانش نیافت
 کوپین پناهی که سالش نیافت
 از فراقی او بود در تاب و تب
 تا بود این یوسف مستمشین
 چون تو مقصدی زاری خراب
 که کین تاخست به جال خراب

چند پیمائی برود دور و دراز یک قدم باشد حیریم در نوا منزل جانان بوی دیک گام تو به نفس بریاد و گامی بزن مولوی فرمود نشنیدی مگر ای کمان از تیر پاپرخت از به مجوری دوری ای خلا ای کمان تیر از تو دور تر چشم دل بکشا جمال یا بین چشم باید تا بسیند روی یا نیست پوشیده رخ دل را تو گر عی کوه در تو ای فخر دل	چند رفتی از شیبه بر فراز چند گردی بخبرای بلهوس باوه عرفان بود در جام تو هر زمان از عشق و جامی بزن سنگ گرمی بود میگردی اثر صید نزدیکست و رانداخته آه از دست تو دارم صد فغان از چنین صیدی بود مجبور تر هر طرف هر سو رخ دل را بین جلوه کرد دست در شبنم کار یک این نقص است در ابعاد تو رفت همچون خرفه در آب گل
---	---

چون کین تاخست به جال خراب
 بود مردی عارف صاحب حال
 کوچه دل بسته از دهم خیال
 پادشاهی کرد در اقلیم دل
 بود از ایام غفلت نفع
 سراسر کرده عبادت بی با

۱۵

چون نگاشت بر دانه کذا
 چنین بگذشت او را خند سال
 خویش را از کالان کوه خیال
 گفت شایسته کمال در جهان
 چون کس نیم بردل پاسبان
 شتوت و توفیق تو کس کردیم دور

این تصور کرد چون در اند
 ناکان در گوش او آمد ندا
 از بکر چون نظر کردی کوه
 دور افتادی از توان حجاب
 تا نگردد رخ از تو ان حجاب
 سکنی با در حجاب حجاب
 منفعل

از تو مشتاق است و مشتاق تو
 که از از عشق او بماند بزم
 طالعی که روی جانان رود
 احباب عاشقان عدم حب
 عاشق صادق کند جانان را

<p> طبع مردم سگ گشتی فتنه بر پا گشت از دیر کین دختران با مادران از چنگ پیش میگویند خوش را در بند پس و در دام چون مرغ آشیان در دست آتش فک دل مد غیر ازنده بهمان داد بر تو آنچه می باید بر تو روشن کس داسر زنده چند باشی شجر چون گاو و خر همچو عاشق هر زمان بنیت اگر نه بیند جانب عاشق بنا </p>	<p> خلق نیکو شد ز عالم ناپدید مهر گم شد از دل فرزندان چون چنان برخاست که نیست مهر در دل هر خاص چون عدم شد دانه مهر و وفا همدگر در دم را بهیم بزن جز خد نکشت با تو مهربان شکر نعمت کن ز آن بالعبا چشم داد و گوش بینی بهم زبان خاکی از یار خود ای بی خبر نیست آگاه از لطف خدا مهربان هم شد چه معشوق مجا </p>	<p> از تو مشتاق است و مشتاق تو که از از عشق او بماند بزم طالعی که روی جانان رود احباب عاشقان عدم حب عاشق صادق کند جانان را </p>
--	---	---

۱۳

در تو کرد جان جان جان
 خدایا چه معشوقه کن
 عارفی که گفت است از روی غایت
 گشتن کفایت
 خدایا چه معشوقه کن
 خدایا چه معشوقه کن
 خدایا چه معشوقه کن

محمّد تفسیر غزل قدسی تصنیف عالم بیل فاضل جمیل سید
 حسین شاه بخاری الاصل متخلص بوصف از تلامذہ علامہ
 عصر قہامہ بہر مولانا مفتی محمد عنایت احمد سید احمد

چند اسیر خوش آن سفر نیم شبی	کہ ملک شد فلک مست یار تے
ہر دروید باین زمرہ زیر بے	مر جا سید کئی مدنی و سہ

دل و جان با وفایت چہ عجب خوش

کہ ترا مطلع نور از فی سید انم	گاہ آئینہ حسن ابدی میخوایم
و تماشا می رخت غافل ازین و انم	من بیدین بجال تو عجب حیرانم

انتہا اللہ چہ حال ست بدین بوجہی

ہست مرون اسیر کو تو مقصود لم	مصلحت نیست کہ پیوند گانت سلم
فی غلط گفتم و اگر گفتم بجا خبلم	نسبت خود بسگت کروم و منفعلم

از انکہ نسبت بسگ کو تو شدنی اولی

رفت گر حسیسی او کسین بر آن دست	ہر کی اوج گرفت دو واسطہ فلک شبت
غرم این عالم بالا جو مسلم تو گشت	شب عراج عروج تو ز افلاک گذشت

بقامی کہ رسیدی نہ سہ ہر سبے

ہست ہجر تو قیامت سر کویت صیات	عاشقان صنف نصف سہا و ہر صیات
-------------------------------	------------------------------

از طیف نقیدان گرد و قول
 روز عشر دار بال رسول
 ای خدای من ای علی
 شاید مقصود باشد و دیگر
 هر که آید بر دست ایدوار

مکتب
 الحمد لله که شاهی شاه ولی قلندر
 اشرف قدس سره در طبع نظر
 بای تمام حمد عبد الرحمن بن علی
 و شهنشاهان مغفور در قوس و کوس
 و بقیه سالکین احوالی و غایت پر

۱۶

و بقیه سالکین احوالی و غایت پر
 که این کتاب بطبع کمالی و نظایر
 در دست خط مشتمل بر ده

عبارت

فی سبیل الله

شده پریشان تو به کرد از کاین بخش
 تا کند در راه حق جان از خدا
 تا نایه عکس روی آن نگار
 نفس تو صد حجت کرد بهر تو
 میشود تسکین دل با صد حجت
 عدل انصاف بود بهر تو
 باش منصف تا که صاحب دل شود
 در سر مرا و عشق سودا می ده
 شعله بر خیزد و گرد و زنگار
 حاتم را چون نیساز می و
 از در تو گسنگشته تا سید
 نا امید از در که تو چون و

منفعل شیخ از اسرار خوش
 باریسته حمده تازه از خدا
 پاک کن آینه دل از غبار
 آنچه میخواهد دولت اسی حیل
 اگر حرامت میکنی برخود حلال
 چون مسلط بر تو گرد اینم
 جمد کن با نفس تا عادل شو
 یا آتشی چشم بینائی بده
 آتش افکن در و لم مانند طو
 سالما شد از تو می خواهیم ترا
 از لسان الغیب این گرد و نوید
 هر که بر درگاه تو رو آورد



گاهمه تشنه لبانیم و توی آ	گم بسوز بگر تفته ده امر و نجات
رحم فرما که ز حد میگذر و تشنه لبی	
عاجز و مضطرب زار و نزار و	منم و خاک سر کوی تو و خاک بر
چشم رحمت بگشاسوی من این	چشم دایم که شفیع هم شود این دیده تر
ای قریشی لقبی با شمی و مطلبی	
سیر لاجا و نیاید بنظر مح	غیر ذات تو که بر هم زده کیف کم را
نسبتی نیست بذات تو و آ	منظری آدم و حوا و همه عالم را
برتر از آدم و عالم تو چه عالی نسب	
که زمینیکه گذرگاه تو بود است	تویی آن خضر سبک پی و فرخنده خرام
نخلستان مدینه رفو و سر سبز	ریشک فردوس بن بست بهمن اقدام
زبان شده شهره آفاق بشهرین مطلبی	
که جهان جمله عجب جبهه چه نزدیک	لغبت افصح تازیخی تو چندان شهو
ذات پاک تو که هر ملک عجب	هست دلجوی تو لطف ازل و منلو
زبان سبب آمده قرآن بر زبان عطا	
الله و اضعفک الیوم کتیب القفا	ای ربی و جهنک یا من یهبط الی قلب
سپیدی انت حیدری و کتیب القفا	کیف لا اکثرن و الدار مدرب الی قلب
آمده سوی تو قدسی بی و زبان طبعی	

کتاب
موسیقی از
کتابخانه
شیراز

